
عطر یاس
واحد پژوهش انتشارات مسجد مقدس جمکران


بسم الله الرحمن الرحيم

عطر یاس

نویسنده:

مسلم پوروهاب

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

عطر یاس

مشخصات کتاب

سرشناسه : پوروهاب، مسلم عنوان و نام پدیدآور : عطر یاس / مولف مسلم پوروهاب ؛ [برای مسجد مقدس جمکران، واحد پژوهش]. مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۷. مشخصات ظاهری : ۹۲ ص. ؛ ۵/۱۱ × ۱۶ س م. شابک : ۶۵۰۰ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۵۹-۲ : وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی توصیفی. یادداشت : چاپ دوم. یادداشت : عنوان روی جلد: عطر یاس: کرامتی از امام زمان (عج). عنوان روی جلد : عطر یاس: کرامتی از امام زمان (عج). شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم) . واحد پژوهش شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۸۹۷۹۲

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می برد تا به خواسته های درونی اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملایمات راه را به طرق مختلف پشت سر می گذارد و بسته به اهمّیت هدف، سعی و کوشش می کند.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملایمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذّتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طیّ مسیرش پراضطراب و پر مشقّت و رسیدن به هدف، لذّتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عدّه ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسّر نمی باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان خاصی متعلّق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می گردد که تا چه حدّ در انجام واجبات و مستحبّات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه های

ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می فرمایند: «اگر نامه های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی کشید».(۱)

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره مند گشته اند، می توان دریافت که بیشترین و مهم ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می باشد.

آنچه در این مجموعه می خوانید گوشه ای است از کرامات بی نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می دهد مولایمان هیچ گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم.

ان شاء اللّه

بسم اللّه الرحمن الرحیم

قسمت اول

صالح! صالح! برخیز. چه شده مرد؟ چرا هذیان می گویی؟

با یک خیز از جا بلند شد، چشمان درشتش توی تاریکی دوید و زل زد توی صورت سلیمه: هان! چه خبر است؟ حمله کرده اند؟ راستش را بگو سلیمه؟ حمله کرده اند؟

– نه مرد! خبری نیست. امّا

از لحظه ای که سرت را روی زمین گذاشته ای مدام با خودت حرف می زنی.

از ترس، بدنش می لرزید و یک دنیا وحشت توی نگاهش بود. با دست یقه پیراهن سلیمه را گرفت و محکم به طرف خود کشید.

- ولم کن مرد! چرا امشب دیوانه شده ای؟

- راستش را بگو چه می گفتم؟ هان! چه می گفتم؟

- لعنت خدا بر دل شیطان! یقه ام را رها کن صالح!

دستانش می لرزید، حال درستی نداشت و مدام می گفت:

آخر زن، چه شنیدی؟ هان! بگو که چه شنیدی؟ چرا حرف نمی زنی؟ !

کم کم ترس وجود سلیمه را فرا گرفت و با خود گفت:

نکند واقعاً دیوانه شده باشد؟ آری! درست است! مجنون شده است!

قطره اشکی از گونه اش لغزید و بر دامنش نشست. لحظه ای به دستان لرزان صالح که هنوز یقه اش را می فشرد، نگاه کرد. سرش را آهسته بالا گرفت و چشمانش در چشمان خون گرفته شوهرش نشست. این بار صالح گریه اش گرفت. دستانش شل شد و یقه سلیمه را رها کرد و صورتش را با دست پوشاند و با التماس گفت: سلیمه، ترا به خدا قسم! راست بگو، چه حرفی را در خواب از من شنیدی؟

دلش به حالش سوخت. تاکنون شوهرش را این قدر درمانده ندیده بود؛ به دلداری اش بر آمد و با صدای مهربانی گفت:

مدام می گفتی که آن مرد از علویان است او را نکشید، او را نکشید.

- فقط همین سلیمه؟! راستش را بگو فقط همین حرف را شنیدی؟

- آری صالح! مرتب همین جمله را می گفتی؟ چه اتّفاقی افتاده صالح، چرا اینقدر عذاب می کشی؟ !

خیالش راحت شد. با آستینش عرق پیشانی اش را پاک کرد و آرام دراز کشید و نگاهش را به سقف اتاق دوخت و برای

این که آسوده تر شود گفت: سلیمه، مطمئنی که حرف دیگری نزده ام؟

سلیمه با عصبانیت گفت: آری مرد! امشب تو را چه شده؟ شب هم نمی توانم از دست تو آسوده باشم؟ بس کن! بگیر بخواب؛ چیزی نیست!

– سلیمه همه اش کابوس بود. کابوسی وحشتناک. آری کابوس بود!

آن گاه چشمانش را بست امّا هنوز به آنچه در خواب دیده بود، می اندیشید. چند بار به چپ و راست غلتید ولی فایده ای نداشت. رخوت خواب از دلش پریده بود.

آهسته بلند شد. به طرف درِ اتاق رفت و دستگیره آن را کشید. صدای خشکی در فضای اتاق پیچید و او پا به شبستان خانه گذاشت. آرام و قرار نداشت و مدام طول و عرض ایوان را پایین و بالا- می رفت و با خود زمزمه می کرد و به کابوسی می اندیشید که در خواب دیده بود. کم کم خستگی وجودش را فرا گرفت. از حرکت ایستاد پایِ ستون چوبی ایوان نشست و شانه های پهنش را بر آن تکیه داد و چشم دوخت به آسمان آبی رنگ.

شهابی آمد و رشته نوری از سویی به سویی دیگر دوید و در مقابل نگاهش گم شد. در سمت دیگر آسمان، ماه چون عروسی در میان ستاره ها نشسته بود و هاله های روشنش را به سوی زمین می پاشید. نگاهش به انتهای شب افتاد؛ به کوه های سیاه رنگ، که مست غرور ایستاده بودند و به هیولای تاریکی، لبخند می زدند. آواز خروس ها یکی پس از دیگری به گوش می رسید و شاخ و برگ نخل های بلند قامت در هوهوی باد می رقصیدند.

آهِ بلندی کشید. از جایش برخاست و به سمت صدای سم اسبی که در گوشه دیگر حیاط بسته شده بود راه افتاد. مثل برف

در تاریکی می درخشید. تنها چیز با ارزشی بود که برایش باقی مانده بود. با دیدنش لبخندی زد و گردن ستبرش را در آغوش کشید و پیشانی بلندش را بوسید.

ناگهان صدایی از کنار دیوار به گوشش رسید، دلش ریخت و از ترس قدمی به عقب برداشت. نگاهش را به سمتی که صدا آمده بود دوخت، خیال می کرد حتماً برای دزدیدن اسبش آمده اند، تپ تپ نفسش تندتر شد، به اطرافش چشم انداخت و آرام آرام به سوی بیلی که چند قدم دورتر افتاده بود، حرکت کرد. با احتیاط بیل را از روی زمین برداشت و محکم در دستان عرق کرده اش فشرد و به طرف چینه دیوار قدم برداشت. ناگهان گربه سیاهی با یک جست، به بالای دیوار پرید. چشمانش مثل برق در تاریکی می درخشید، با تمام خشم بیل را به طرفش پرتاب کرد، بیل هوا را شکافت و به جایی خورد که اثری از گربه نبود. لحظه ای بدون هیچ حرکتی ایستاد، با خود گفت: آه! عجب شب شومی گریبانم را گرفته است!

سپس راه افتاد. آهنگ دلپسند نهر کوچک آبی او را به سوی خود کشاند، دستانش را در آب فرو برد و خنکی آب بر جانش نشست. لحظه ای چشمانش را بست و آغوش خود را به روی هوای پاک و نسیم خنک شب، گشود و دوباره به اتاق برگشت.

در حالی که نخستین طلایه های خورشید به روی بام ها، چشمانش را باز کرد. آهسته از جا بلند شد و به سمت پنجره چوبی اتاق راه افتاد و با گشودن آن، هوای تازه صبحگاهی، با انوار کم رنگ روشنایی به درون اتاق هجوم آورد.

سلیمه با کوزه ای پر از آب وارد

اتاق شد و سکوت را با نفس های بلند خود شکست. لحظه ای نگاهش را به قامت نگران صالح دوخت و بی هیچ سخنی سفره را پهن کرد. قرص نان و مقداری خرما بر روی سفره گذاشت و منتظر صالح ماند.

از پنجره فاصله گرفت و در کنار سفره نشست و زل زد به نان و خرمایی که در سفره بود.

سلیمه هنوز نگران شوهرش بود و نمی توانست حادثه آن شب را از یاد ببرد. دلشوره عجیبی به دلش چنگ می زد و قلبش گواهی می داد که اتفاق شومی در راه است.

صالح در مقابل چشمان حیرت زده سلیمه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و پا به داخل حیاط گذاشت، از آنجا نیز گذشت و به سمت سرداب پیچید و پله ها را یکی یکی پایین رفت و با فشاری درِ سرداب را گشود. هاله ای از نور به سمت داخل سرداب هجوم آورد. بوی ماندگی و رطوبت بر جانش دوید. لحظه ای مردّد ماند و زل زد به صندوقی که در گوشه سرداب دیده می شد.

دغدغه عظیمی سراسر وجودش را فرا گرفت و قلبش را به هم فشرد. به طرف صندوق قدم برداشت و آهسته درکنارش نشست. عرق سردی از پیشانی اش می چکید. درِ صندوق را گشود و دست های لرزانش را به داخل آن فرو برد و بقچه ای از میان صندوق بیرون کشید و بر روی زمین گذاشت و با عجله شروع کرد به باز کردن گره هایش، و شمشیری را از میان پارچه ای ضخیم بیرون آورد. در یک لحظه از روشنایی سرداب کاسته شد. با تعجّب سرش را بلند کرد، چشم در چشم سلیمه قرار گرفت و به یاد قولی افتاد که

چند سال پیش به او داده بود، قولی که تنها شرط ازدواج بین آن دو بود، و اکنون سلیمه می دید که این مهریه گرانبها در کنج این سرداب تاریک در حال شکستن است و شوهرش را به سوی آینده ای مبهم سوق می دهد.

بغضی که بر دل داشت فرو داد و صدایش در آن فضای خالی پیچید و بر قلب صالح نشست: نه صالح! این راهش نیست. تو به من قول داده ای که هرگز دست به این شمشیر نزنی، یادت هست؟ تو قسم خورده ای!

در حالی که از خشم دندان هایش را به هم می فشرد گفت: آری سلیمه! من قسم خورده ام ولی خودت می بینی که چاره ای جز این کار ندارم و راه دیگری باقی نمانده است.

چرا صالح؟ ! آن اسب را بفروش، هزار اشرفی می ارزد و آن اشرفی ها را دستمایه کار و کسبت کن.

نه سلیمه! آن اسب را هرگز نمی فروشم حتی اگر دوتایی از گرسنگی بمیریم.

صالح شمشیر را از غلاف بیرون کشید، نگاهش را به تیغه هایی انداخت که در آن فضای نیمه تاریک می درخشید و بدون این که چشم از آن بردارد، گفت:

یک بار سلیمه! فقط یک بار! قول می دهم که تکرار نخواهد شد.

سلیمه در حالی که خشمش را فرو می خورد با صدای بلندی گفت: توبه گرگ مرگ است صالح! حال که خودت این طور خواستی، باشد، مهرم حلالت!

سپس با های های گریه اش از سرداب بیرون رفت و صالح را با خیال های رنگ باخته اش تنها گذاشت و در پیچ و خم کوچه های غبار گرفته آرزوهایش ناپدید شد.

زمان پشت سرهم می گذشت و او در انتظار فرا رسیدن شب، لحظه های زندگی اش را سر می برید.

حوصله اش از تنهایی سر آمده بود و زمان

در برابرش به کنـدی می گذشت. آرزو می کرد: ای کاش سـلیمه در خانه مانده بود و تنهایی اش را با نگاهش، با غرغرهایش و با لبخندش پر می کرد.

نزدیکی های ظهر، لقمه ای نان و خرما خورد و پس از پوشـیدن لباسش، شالی را محکم به دور کمر بست و خنجر کوچکی را مـا بیـن شـال و کمرش فرو برد و شمشـیرش را حمایـل کرد. سـپس وسـط اتـاق ایسـتاد و نگـاه غم گرفته اش را به در و دیـوار انداخت و بر روی گلیم پاره ای که کف اتاق را فرش کرده بود، ثابت ماند و با زمزمه ای مبهم گفت: این هم شد زندگی !!

آرام آرام از اتاق بیرون آمد و گیوه هایش را پوشـید. به سـمت اسبش راه افتاد. اسب با دیدن او شیهه ای کشید و سم بر زمین کوبیـد. بی هیـچ نوازشـی افسـارش را باز کرد و او را به دنبال خود کشـید. سـپس درِ حیاط را گشود و نگاهش را به دو طرف کوچه انـداخت. از این که کسـی در میـان کوچه نبود خوشـحال شـد، فوراً پـا به داخل کوچه گـذاشت و پس از بیرون آوردن اسب، درِ حیاط را پشت سرش بست. چند قدمی افسار به دست راه رفت و سپس با یک خیز بر پشت اسب قرار گرفت و گوشه های دستارش را به بالای بینی کشید و لحظه ای بعد در پیچ و خم کوچه ای ناپدید گردید.

کم کم به مقابل خانه ای رسـید که می شناخت، با کشیدن دهنه اسب ایستاد. مدتی به دیوارهای گلی آن خانه چشم دوخت و حسـرت روزگـاری به دلش نشـست که تمـام آرزوهایش را در لابلای درزهای ترکخورده دیوار آن می دیـد. ناگهان صـدای بسته شدن درِ حیاط

به گوشش رسید. آخرین امیدش را بسته دید. با پاهایش به شکم اسب کوبید و دوباره به راه افتاد. بدون این که آرزویی را پشت سرش گذاشته باشد، از آخرین کوچه نیز گذشت و دوباره در برابر خانه ای توقف کرد. از اسب پایین آمد و با مشت چند بار درِ آن خانه را کوبید، هنوز نگران به نظر می رسید و مدام دو طرف کوچه را می پایید.

صدایی از درون خانه بلند شد: آمدم؛ آمدم. پس از آن درِ حیاط باز شد و مردی بلند قامت در آستانه آن ظاهر شد و چشمانش را به صالح دوخت. از تعجّب خشکش زد. امّا لحظه ای بعد به خود آمد و در حالی که با صدای بلند قاه قاه می خندید، گفت: به به! چه عجب! خوش آمدی صالح!

سپس نگاهی به این سو و آن سوی کوچه انداخت و او را به داخل خانه دعوت کرد. صالح پا به داخل حیاط خانه گذاشت و افسار اسبش را به درختی بست و پشت سر صاحبخانه وارد اتاقی شد و در گوشه ای نشست.

خوب صالح! چه عجب! بالاخره سری هم به ما زدی؟!

- چیزی نیست احمد! از این طرف رد می شدم، گفتم سری هم به تو بزنم.

- از این طرف رد می شدی؟ ! به کجا؟

- بالای کوه!

سرش را به تندی به سوی صالح برگرداند. انتظار شنیدن این حرف را نداشت، مگر نه این که سال ها از کوه بریده بود:

درست شنیدم؟ ! گفتی که بالای کوه!

آری! بالای کوه، دیگر از این وضع خسته شده ام.

پس سلیمه چه؟ با او چه می کنی؟

سرش را پایین انداخت و غمی سنگین بر دلش چنگ زد و با فرو دادن بغض

که بر گلویش نشسته بود گفت: ترکم کرد! تنهایم گذاشت!

– ناراحت نباش صالح! وقتی ببیند که با دست پر برگشته ای، دوباره برمی گردد. راستی صالح! نزد کدام دسته بر می گردی؟

– فرقی نمی کند! هر کدام نزدیک تر باشند.

– هی که هی! چه روزگاری بود! وقتی اسم صالح به زبان می آمد، همه از ترس می لرزیدند. امّا نمی دانم چطور شد که یک دفعه پشت پا به همه چیز زدی و دل از کوه کندی. کوه هم پس از آن دیگر کوه نبود و بدون تو بقیه جرأت حمله به کاروان ها را نداشتند و هرکدام به سویی رفتند. جز دسته صادق و عثمان که آن ها هم فقط دزدی می کنند.

احمد جان! مجبور بودم، مجبور؛ الآن هم چاره ندارم، مجبورم.

راستی صالح! جریان چه بود؟! چرا از کوه پایین آمدی؟ !

آهی از ته دل کشید. از جا بلند شد، به سمت پنجره ای که باز بود حرکت کرد و به طرف قله بلند کوه که در میان آفتاب رنگ می باخت چشم دوخت. هنوز آخرین پرتو شفق بر فراز قله کوه دیده می شد. خاطرات گذشته را به یاد آورد و با صدای محزونی گفت: همه چیز از آنجا شروع شد که به ما خبر رسید که کاروان حاج مصطفی تا چند روز دیگر از این راه عبور می کند و به سمت کوفه می رود. با شنیدن اسم حاج مصطفی همه چیز عوض شد. تاجر معروفی بود و تعداد شترانش به سیصد رأس می رسید. با خودم عهد کردم که نگذارم حتی یک نفر از دستم فرار کند و همه را از دم تیغ بگذرانم. بنابراین چند سوار را برای تحقیق فرستادم و آن ها خبر آوردند که پنجاه سوارکار،

کاروان را همراهی می کنند. تعداد ما خیلی کمتر بود. مجبور شدم دست کمک به سوی ایوب دراز کنم. وقتی کاروان حاجی مصطفی به گردنه رسید، ایوب می خواست که ما بالای گردنه به آن ها حمله کنیم. امّا من موافق نبودم چون می دانستم که محافظان کاروان برای دفاع آمادگی دارند. وقتی از گردنه رد شدند خیالشان از بابت ما راحت شد و شب را در اولین منزل، نرسیده به همین آبادی اتراق کردند. نیمه های شب مثل صاعقه به کاروان زدیم و بر سرشان فرود آمدیم و آن ها هنوز به خود نیامده بودند که گرفتار ما شدند. چنان حمله ما سریع بود که حتی یک نفر هم مقاومت نکرد و به کسی هم آسیبی نرسید.

قسمت دوم

- بعد چه شد صالح! با آن همه ثروت چکار کردید؟

- در میان وحشت کاروانیان و هیاهوی شادیِ راهزنان، ناگهان چشمم به سلیمه افتاد. در زیر نور مهتاب از ترس می لرزید و رنگ به چهره نداشت و چنان نگاهش به دلم نشست که از خود بی اختیار شدم و در یک لحظه تصمیم گرفتم کاروان را با تمام ثروتش آزاد کنم. بنابراین صبر کردم تا هوا روشن شد. دوباره خود را نزدیکش رساندم، دو زانو بر زمین نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد و دستانش را به سوی خدا گرفته بود. قلبم لرزید و با صدای بلندی که همه بشنوند، گفتم: حاج مصطفی! کاروانت را به این کنیز بخشیدم؛ شما با تمام اموال خود آزادید!

ناگهان ایوب به من حمله ور شد و تیزی خنجرش را در بازویم فرو کرد، طولی نکشید که در برابر چشم تمام کسانی که آنجا بودند، مثل دو خوک وحشی

به جان هم افتادیم و در این جدال وحشیانه، ایوب کشته شد، من هم وقتی چشم باز کردم، در خیمه ای بودم که حاج مصطفی برای مداوای من برپا کرده بود. هفت روز را در آن چادر ماندم و پس از آن حاج مصطفی از من خواست که دست از راهزنی بردارم. در مقابل این جوانمردی، کنیز خود «سلیمه» را با این اسب به من بخشید. من نیز پیش همه قسم خوردم که دیگر به کوه برنگردم.

زندگی آرامی را با سلیمه شروع کردم. ولی اکنون پس از آن همه سال، قادر به تحمّل این وضع نیستم و هرچه تلاش کردم، فایده ای نداشت و روز به روز اوضاع زندگی ما بدتر می شد. آخرین راهی که پیش رویم مانده است، برگشتن به جایی است که سال ها از آن دل کنده ام.

- خوشحالم صالح! می دانستم که یک روز بر می گردی و با جور کردن چند سوار، یک دسته خوب تشکیل می دهی.

- نگران نباش! چند تا سوار خوب سراغ دارم که اگر بفهمند به کوه برگشته ای خیلی خوشحال می شوند.

- نه احمد! اصلاً دنبال سوار نیستم.

- یعنی می خواهی تنهایی به کاروان ها بزنی؟

- نه احمد، بلکه تصمیم دارم به صادق ملحق شوم.

به صادق؟! به آن مرغ دزد، حتماً شوخی می کنی؟!

نه احمد! اصلاً مزاح نمی کنم؛ فقط چند روز و بعد از آن دوباره بر می گردم به سر زندگی خودم و دست سلیمه را می گیرم و برای همیشه از این شهر دور می شوم.

احمد لحظه ای به فکر فرو رفت؛ سپس رو کرد به صالح و گفت: به هر حال هر تصمیمی که بگیری به حال من فرق نمی کند، هر کجا که صالح باشد، احمد هم هست.

چه یک روز و چه یک عمر.

کم کم آفتاب فرو می نشست که آن دو سوار از آخرین کوچه گذشتند و در امتداد جاده پهنی به سوی سرنوشت راه افتادند و جز فشرده شدن شن های روان در زیر سم اسبان صدایی به گوش نمی رسید و هر دو نفر ساکت و آرام به گذشته هایی می اندیشیدند که روزهای زیادی از آن جدا شده بودند و جز یک خاطره خیالی چیزی از آن دوران باقی نمانده بود.

تا رسیدن به بالای قله کوه دو روز راه بود، ولی برای آن ها بیشتر از یک شب طول نمی کشید و آن ها با گذشتن از راههای سخت و مشکل، فردا، پس از طلوع آفتاب به بالای قله می رسیدند.

در بلندترین نقطه کوه هجده مرد، دور آتش نشسته بودند و صدای خنده هایشان در کوه و کمر می پیچید؛ مردانی که از کشتن و غارت کردن لذّت می بردند و از مرگ هراسی نداشتند.

سرکرده آن ها مردی بود به نام صادق، که بیشتر به یک هیولا ـ شباهت داشت و تنها آرزویش این بود که روزی رقیب سرسخت و دیرینه اش، عثمان را از سر راه بردارد.

عثمان مردی بود زیرک و ریز اندام، که در این مدّت توانسته بود با حیله و نیرنگ این هیولای وحشی را رام کند و در قلمرو او به شکار کاروان ها بنشیند، اما هر دو دسته جزو کسانی بودند که قبلاً برای صالح شمشیر می زدند و پس از آن که صالح، این جوان خوش رویِ راهزن، دست از کوه کشید از همدیگر جدا شدند و هرکدام دسته ای را تشکیل دادند و گاهی اوقات به همدیگر نیز دستبرد می زدند.

آن شب صادق دورتر از دیگران در بالای صخره ای نشسته بود

و چشم به آبادی داشت و به سال هایی می اندیشید که در کنار پدر و مادرش زندگی آرامی را می گذراند، امّا در یک لحظه تمام خوشبختی خود را از دست داد، لحظه ای که نتوانسته بود در برابر تحقیر جوانی دیگر دوام بیاورد و او را از پای در آورده بود و پس از کشتن آن جوان، فرار را بر قرار ترجیح داد و به صالح پیوست و تمام عمرش را آواره کوه و بیابان شد.

در حالی که به سوی چراغ های آبادی می نگریست، صدای پای کسی را که به او نزدیک می شد، شنید. بی آن که روی بر گرداند، فهمید که جابر است که به او نزدیک می شود؛ بنابراین با صدای کلفتش گفت: ها جابر! از دوستانت دل کنده ای؟!

- می خواستم با تو حرف بزنم صادق خان.

- ها بگو! حرفت را بزن، چرا ساکتی؟

- چیزی به تمام شدن آذوقه ما نمانده است صادق خان؛ باید در این باره چاره ای اندیشید.

می گویی چکار کنم؟! ها! از کجا آذوقه گیر بیاورم؟!

تنها یک راه وجود دارد صادق خان! آن هم شبانه به آبادی بزنیم.

صادق با تعجّب از صخره پایین پرید و رو در روی جابر قرار گرفت. لحظه ای سکوت بین آن دو دیوار کشید و ناگهان صدای خنده صادق در میان کوه طنین انداخت و پس از آن، نعره ای که کوه را در زیر پای جابر لرزاند و باعث شد تا بقیه هم با تعجّب دور آن ها حلقه بزنند. همه نگاه ها به صادق خیره شده بود، در آن لحظه هیچ چیزی نمی توانست این هیولای وحشی را آرام کند. چشمانش درآن شب تاریک مثل چشمان گرگ می درخشید.

نگاهی به تک تک راهزنان انداخت و با نسیم

سرد شبانگاهی، به سوی آبادی پرکشید، جایی که زندگی با همه پستی و بلندی اش جریان داشت و خون هزاران نفر در میان دیوارهای کاه گلی آن می جوشید و گرمای محبّت از دودکش های خانه ها به آسمان بالا ـ می رفت. قطره اشکی به یاد گذشته از کنج چشمانش لغزید و بغضی را که سال های سال در گلویش مانده بود فرو داد، بی هیچ کلامی راه افتاد و در تاریکی شب ناپدید گردید.

خورشید آرام آرام به نخل های بلند سلام می کرد. همه جا ساکت و آرام به نظر می رسید و جز صدای فرو ریختن شن های روان و هوهوی نسیم صبحگاهی صدای چیزی به گوش نمی رسید. نگهبان دوم شب بر بالای صخره ای نشسته بود و به آینده می اندیشید که ناگهان سایه قامت دو سوار در امتداد نگاهش نشست، اول خیال کرد که خواب می بیند، چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و سرش را محکم به دو طرف شانه هایش تکان داد، مطمئن شد که بیدار است و دوباره دقیق به سمتی که آن دو سوار را دیده بود، چشم دوخت. بی هیچ واهمه ای از شیب تند صخره ها می گذشتند و به طرف قله کوه می آمدند.

آهسته خود را کنار کشید و از زاویه دید آن دو سوار، پنهان شد. با یک نیم خیز به عقب برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود و شروع کرد به دویدن و چون باد، خود را به صادق رسانید.

صادق خان! صادق خان! بلند شو، به ما حمله کرده اند! بلند شو!

با یک خیز از جا برخاست و همه سنگینی نگاهش را به صورت باقر ریخت: هان باقر! حرف بزن! از کدام طرف می آیند؟

باقر با

لکنت زبان گفت: از پایین صخره ها!

چون گراز وحشی نعره کشان به سمتی که باقر می گفت حرکت کرد و در حال رفتن، بقیه راهزنان را که با خیالی راحت خوابیده بودند با فحش و ناسزا بیدار کرد:

بلند شوید ترسوها! بلند شوید، مفت خورها!

همه راهزنان با قیل و قال صادق، با عجله بیدار شدند و مات و مبهوت به گرد و غباری که پشت سر صادق بر می خواست، چشم دوختند.

باقر که نمی توانست بر هیجانش غلبه کند، همچنان می دوید و با رسیدن به راهزنانی که متحیر دو زانو بر خاک نشسته بودند، گفت:

آماده باشید! به ما حمله کردند!

با شنیدن این سخن، راهزنان دست به شمشیر بردند و در پشت صخره ها سنگر گرفتند و لحظه ای بعد، همه چیز برای دفاع آماده بود.

باقر خود را به صادق رسانید و پشت تلی از خاک پناه گرفت.

از کدام طرف آمدند باقر؟

باقر به سمتی اشاره کرد که آن دو سوار را دیده بود و گفت: صادق خان! من آن ها را آنجا دیدم. صادق خان همه جا را زیر نظر گرفت و در آن حال گفت:

خدا کند که دروغ نگفته باشی باقر، و گرنه گردنت را با همین دستانم خرد می کنم.

مطمئنم صادق خان، دو نفر بودند، هر دو هم سواره می آمدند، با همین چشمانم آن ها را دیدم.

چند راهزن دیگر هم به جمع آنان اضافه شدند و در محلی پناه گرفتند. طولی نکشید که باقر با هیجان گفت: آنجا صادق خان! می بینید؟! آنجا! من که گفتم دو...

- آری! می بینم؛ زودتر به بقیه بگو مواظب اطراف باشند.

- اطاعت صادق خان!

و با نیم خیز از آن جا دور شد.

- فکر می کنی از کدام دسته باشند صادق خان؟ داروغه

که نیستند؟ !

– نمی دانم یوسف! ولی خدا کند از آدم های عثمان باشند. بلایی به سرشان بیاورم که تا عمر دارند از اسمم بلرزند. دزدهای کثیف، حالا کار را به جایی رسانده اند که به دسته من می زنند. به دسته صادق خان! آن هم روز روشن! سپس رو کرد به یوسف و چند نفر دیگر که در کنارش پناه گرفته بودند و گفت: بروید پشت آن تپه شن پناه بگیرید، فقط یادتان باشد که آن ها را زنده پیش من بیاورید! فقط زنده! فهمیدید؟

آری صادق خان، خیالتان راحت باشد. آن ها را زنده دستگیر می کنیم.

و سپس به طرفی که صادق گفته بود حرکت کردند.

صالح لحظه ای توقف کرد و نگاهش را به راهی که آمده بودند دوخت. غم غریبی به دلش چنگ انداخت و از سر درد آه بلندی کشید. احمد در حالی که با دستمال، عرق صورتش را پاک می کرد گفت:

آبادی از این جا خیلی کوچک به نظر می رسد.

– آری احمد! کوچک است، امّا با صدها خاطره ای که هر کدام برای من به بزرگی یک دنیاست.

در چشمان غم گرفته صالح، دنیایی دیده می شد که گلبرگ های آن لحظه به لحظه به زردی می گرایید و وجود شاداب او را روز به روز پژمرده تر می کرد و قلبش را در پشت دیواری می دید که سلیمه در آن نفس می کشید و احمد تمام این دنیای پر از رمز و راز را در پس پرده سیاه چشمانش می دید و لمس می کرد؛ امّا چیزی بر زبان نمی آورد.

دوباره راه افتادند، تا بالای کوه راهی نمانده بود. صورتشان را برای در امان ماندن از تابش آفتاب پوشانده بودند؛ کاری که سال های سال در هنگام راهزنی به آن عادت

داشتند. ناگهان سنگریزه ای از بالای تپه سرازیر شد و از مقابل پای آن دو نفر گذشت. خوی راهزنی به جانش نشست. نگاهش را بالا گرفت؛ لبخندی بر لبانش نقش بست و رو به احمد کرد و گفت: مثل این که میزبان ها به استقبال ما نشسته اند.

احمد هم سرش را به سمت قلّه کوه چرخاند و گفت: باید افراد صادق باشند؛ این منطقه در محدوده آن هاست.

- احمد! باید تا دماغه آن صخره طوری حرکت کنیم که کاملاً در دیدرس آن ها باشیم.

- چرا صالح؟! چه خیالی در سر داری؟!

- چیزی نیست احمد، فقط ترتیب یک شوخی کوچک با صادق خان را می دهیم.

- هنوز هم همان صالح خان راهزنی و پس از این همه سال هیچ عوض نشده ای! باشد! حالا ـ که تو این طور می خواهی، مشکلی نیست!

- پس شروع می کنیم...

بعد از این تصمیم خود را به کناره های راهی کشیدند که کاملاً از بالا دیده می شد و پس از رسیدن به زیر صخره ای که صالح نشان داده بود، توقف کرده و هر دو از اسب پیاده شدند و سینه خیز شروع کردند به بالا رفتن از کوه. کار سختی بود و هر آن احتمال داشت که به پایین درّه سقوط کنند؛ ولی آن ها مردان کار آزموده ای بودند که صخره های شیب دارتری را هم بالا رفته بودند.

کم کم به راهزنانی که در پشت تپه شن کمین کرده بودند، نزدیک شدند. صالح با اشاره دست به احمد فهماند که باید با احتیاط عمل کند و از او خواست که به طرف دو نفری که در سمت راست تپه قرار دارند، برود و خود نیز به طرف دیگر تپه پیچید و پس از دور زدن

صخره ای، پشت سر دو نفر دیگر قرار گرفت و منتظر نشست تا احمد در موقعیت حمله قرار بگیرد. چون اوضاع را مناسب دیدند در یک آن به سوی آن ها خیز برداشتند و شمشیرهای خود را در پشت گردن مردان صادق گذاشتند. سردی تیغه های نازک شمشیر، دل های آنان را از ترس خالی کرد و راهزنان چون بید به خود می لرزیدند. اولین کاری که صالح کرد، خلع سلاح آنان بود و آهسته از راهزنان خواست که بدون هیچ حرکتی از جا برخیزند.

قسمت سوم

یوسف از ترس ناله می کرد و مدام اصرار داشت که او را نکشند. صالح آن چهار نفر را در حالی که دست بر گردن داشتند به بالای تپه آورد و با صدای بلندی که در کوه طنین انداخت، گفت: صادق خان! ای موش ترسو! از سوراخت بیرون بیا.

صادق که انتظار شنیدن چنین صدایی را نداشت با تعجّب نگاهی به اطرافش انداخت. آنچه را که می شنید، باور نمی کرد و یک شوخی از جانب مردانش می پنداشت. امّا دوباره صدای بلندتری به گوشش رسید: پس کجایی صادق خان؟! چرا از ترس پنهان شده ای؟ بیا بیرون!

صادق هیکل درشتش را از پشت تخته سنگ بیرون کشید و به سمت صدا حرکت کرد و با فریادی که بیشتر شبیه نعره دیو بود، گفت: منم صادق خان! اگر جرأت داری بیا بیرون و خودت را نشان بده!

ناگاه از تعجّب خشکش زد؛ نگاهش به دو مردی افتاد که چهار نفر از سوارانش را دستگیر کرده بودند.

کم کم از هر طرف راهزنان به سوی آن دو نفر هجوم آوردند و آن ها را در حلقه خود محاصره کردند و گاهی با نشان دادن تیغه های شمشیر

آن ها را تهدید می کردند.

با نزدیک شدن صادق به آن ها، صالح در حالی که هنوز هم می خندید، گفت: چرا لال شده ای صادق، این ها همان مردانی هستند که به قافله ها می زنند؟ !

و سپس صدای خنده آن دو نفر همه جا را فرا گرفت. صادق از ناراحتی خون در بدن نداشت و بیشتر شبیه پلنگی بود که آماده حمله به شکار خود باشد.

با خشم سراپای شکارش را ورانداز کرد. امّا ناگهان در میان حیرت تمام راهزنان خشمش را فرو خورد و شروع کرد به خندیدن. تا جایی که از فشار خنده به روی خاک در غلتید و گرد و غبار زیادی به هوا برخاست و در میان قاه قاه خنده اش بریده، بریده گفت: صالح! صالح! دوست من!

و هیکل سنگینش را در آغوش صالح انداخت. آن دو دوست که پس از مدّت ها دوباره به هم رسیده بودند، در مقابل حیرت تمام راهزنان، در حالی که دست دور گردن هم انداخته بودند شروع کردند به پایکوبی و وقتی همه راهزنان صالح را شناختند، چنان هیاهویی راه افتاد که هیچ کس مانندش را به یاد نداشت.

ساعت ها طول کشید تا دوباره آرامش به کوه بازگشت و در حالی که همه دور صالح حلقه زده بودند و با حسرت نگاهش می کردند به آینده ای می اندیشیدند که با بودن صالح، روشن به نظر می رسید و فکر می کردند که دوباره بخت به آن ها رو کرده است و کوه دوباره آن نشاط گذشته را به دست خواهد آورد.

صادق خان خوشحال تر از همه به نظر می رسید. چشم در چشم صالح انداخت و گفت: پس دوباره برگشتی به جای اوّلت صالح؟ مدّت ها پیش انتظارت را می کشیدیم؛ زمانی که دلم بدون

تو در این کوه یخ بسته بود و هر روز بهانه تو را می گرفت. حتی چند بار تصـمیم گرفتم شبانه به آبادی بزنم، امّا با خود گفتم حالا که خودش این طور می خواهد، باشد.

و آن گاه مثل کودکی بغض کرد و قطره اشکی بر کنج چشمانش حلقه بست و بر دشت صورتش لغزید و رو کرد به جایی که آسمان در آغوش زمین سر گذاشته بود؛ به جایی دور، به انتهای آسمان آبی رنگ و آهی از ته دل کشید.

صالـح نگـاهش را به روی تک تک راهزنان انـداخت. یوسف، باقر، جابر، هانی، عمر و همه آن کسانی که روزگاری در کنار او بودنـد و حالاـ دوبـاره برگشـته بود. بالای همان کوه، پیش همان چهره ها و از همان راهی که هنوز جای پایش در تنِ زمین دیده می شد.

ناگهان صدای بغض آلود صادق او را به خود آورد:

چرا برگشتی صالح؟! نزد ما می مانی؟ !

– آری صادق! می مانم ولی نه آنقدر زیاد، دوباره برمی گردم.

– دوباره برمی گردی؟

– آری! زیرا نیمی از وجودم را در آبادی جا گذاشته ام. آنجا، پشت آن نخل های بلند.

و با دست اشاره به آبادی کرد.

یعنی سلیمه هم می داند؟! آری صالح؟ او می داند که به کوه باز گشته ای؟ !

– آری! او هم می داند!

– او می داند و چیزی به تو نگفت؟ ! حتی سعی نکرد جلویت را بگیرد؟ !

– آری صادق! ولی وقتی دید اصرارش فایده ای ندارد، قبل از این که به طرف کوه حرکت کنم، قهر کرد و رفت.

– و تو گذاشتی که او برود؟ !

– او تصمیمش را گرفته بود و من هم چاره ای جز این کار در خودم نمی دیدم و همه اش به خاطر او بود. وقتی

چشمانش را می دیدم که از ضعف گرسنگی کمرنگ می شود، وقتی دستانش را می دیدم که از بی غذایی می لرزیدند؛ آه که چه شب ها سر گرسنه بر زمین می گذاشت و چه روزهایی که با کاسه ای پر از آب شکم گرسنه اش را سیر می کرد و من با چشمانم می دیدم که چگونه در زندگی ام بال بال می زند؛ چه باید می کردم ها!! چه باید می کردم؟ !

- کاری را که او می خواست می کردی! کاری که تمام عمر آرزویش را داشت!

- یعنی آنجا می نشستم و با دستانم گورش را می کندم؟! همین را می گویی؟!

- آیا همه مردان آبادی آنجا نشسته اند و گورهای زنان خود را می کندند؟ نه صالح! آن ها از صبح تا شب جان می کندند تا سر راحت بر زمین بگذارند و مردانه در مقابل زندگی سینه سپر می کنند. افسوس که چاره برگشتن در پای من نیست و قبیله ای به خونخواهی من خنجر به کمر بسته اند و گرنه نشانت می دادم که زندگی چه لذتی دارد. تازه خیال می کنی در روز چند کاروان از این راه عبور می کند و اموال خود را دو دستی تقدیم ما می نماید؟ نه صالح! اینجا هم مدت هاست که هیچ خبری نیست و اگر می بینی که تا کنون زنده مانده ایم به خاطر دزدیدن چند عدد مرغ و خروس و گوسفند است و از قافله حاج مصطفی هم چیزی به یاد نمانده است جز داستانی که از راهزنی با شرف به نام صالح، زبان به زبان می گشت و مدت ها پیش برای همه کمرنگ شد و امروز چیزی از آن داستان در ذهن ها باقی نیست. می دانی صالح! شب ها که همه می خوابیدند، من بیدار می ماندم و در زیر نور مهتاب چشم به پایین کوه

می دوختم و در سوسوی چراغ ها به دنبال خانه ای می گشتم که یک مرد در زیر سقف آن به آینده اش لبخند می زند و آن گاه سرم را به سوی ستاره ها می گرفتم و برای آن ها داستان می گفتم؛ داستان مردی که سیصد شتر با بارش را به یک لحظه دیدن کنیزی بخشید و آنقدر از آن جوانمرد برای ستاره ها تعریف می کردم تا خود را به بام خانه آن مرد می رساندند و ساعت ها به انتظار دیدنش لبخند می زدند و من هم با دیدن لبخند ستاره ها می فهمیدم که کدام سوی چراغ از روزنه خانه صالح، آن مرد با شرف به چشم می خورد. خانه ای که دیشب هرچه نگاهش کردم، سویی نداشت و از در و دیوارش تاریکی می بارید، حتی ستاره ها هم از آسمانش کوچ کرده بودند.

صالح با شنیدن حرف های صادق، چون ابری که آبستن باران باشد از جا بلند شد و به طرف صخره ای رفت که صادق شب ها بر بالای آن می نشست و چشم به آبادی می دوخت و به حرف هایی می اندیشید که هرگز انتظار شنیدنش را نداشت، آنهم از زبان کسی که گمان می کرد در میان سینه اش قلبی نیست و اگر هم هست به سختی صخره ای است که شب ها بر روی آن می نشیند و باورش نمی شد که در پشت این چهره هیولایی، احساسی به نرمی باران نشسته باشد، بارانی که نه تنها کویر محبّت را سیراب می کرد، بلکه خود نیز پاک و زلال چون آب روان بر دل می نشست.

صالح مدتی ساکت و آرام بر بلندی صخره نشست و چشم به راهی دوخت که چند سال قبل با غرور و سرافرازی به سوی زندگی قدم برداشته بود و از آن راه به آبادی رسیده

بود تا خوشبختی را در کنار سلیمه از آنِ خود کند.

ناگهان صدای تاخت و تاز عدّه ای سوار به گوش رسید و گرد و غبار زیادی از دور به چشم می آمد. صادق فوراً از سواران خود خواست که آماده دفاع باشند و آن ها در پشت صخره ها و تل های خاکی سنگر گرفتند.

غریو شادی مهاجمان در دشت و دره ها می پیچیدو به گوش می رسید و هر لحظه به پناهگاه دسته صادق نزدیک تر می شدند. صالح از روی تخته سنگ پایین آمد و در حالی که دسته شمشیرش را در روی انگشتانش می فشرد جلوتر از دیگران قرار گرفت و احمد و صادق در کنارش ایستادند.

با نزدیک شدن سواران، صادق دندان هایش را به هم فشرد و با خشم گفت:

عثمان؟! چطور جرأت کرده است پا به این مکان بگذارد؟

و آن گاه دست به قبضه شمشیر برد و با نعره ای به سوی عثمان که لحظه به لحظه به آن ها نزدیک تر می شد هجوم برد. صالح چون صادق را چنین خشمگین دید، فوراً راهش را سد کرد و به او گفت: بس کن صادق! دست از خشونت بردار، آن ها به مهمانی تو می آیند!

- مهمانی؟ ! آن روباه را مهمان حساب می کنی؟

در این حال احمد به سوی صادق رفت و او را به آرامش دعوت کرد. عثمان هنوز کاملاً به جایی که صالح ایستاده بود، نرسیده بود که با یک خیز از اسب پایین پرید و صالح را در آغوش گرفت و در مقابل چشمان خون گرفته صادق وحشیانه می خندید.

پس از آن که تمام همراهان عثمان به صالح خوش آمد گفتند، هر دو دسته در سایبانی دور هم نشستند و درباره آینده گرم گفتگو شدند، مردانی که خوشحالی

از نگاهشان می بارید و به آینده بهتری تبسم می کردند.

پس از مدّت ها بحث و جدل قرار شد باز صالح مثل سابق ریاست راهزنان را به عهده بگیرد و دسته عثمان و صادق متحداً تحت فرمان او باشند. آن شب را با ستاره ها به جشن نشستند و سرودهای قدیمی را با هم سرودند. صدای شادی آن ها در کوه و دشت می پیچید و به گوش سلیمه می رسید و سلیمه از بالای بام خانه ای بی مرد، به شعله های آتشی چشم دوخته بود که در فشار نسیم می لرزید و گرمای آن را در صورتش احساس می کرد و آرام آرام در زیر خنده مهتاب اشک می ریخت و با آوازی جان سوز صالح را نزد خود می خواند و به روزهایی می اندیشید که او با قامت کشیده اش سوار بر اسب سپید آرزوهایش به سوی خوشبختی می تاخت. امّا اکنون روزگاری رسیده بود که هر دو از کنارش گذشته بودند و او تنهای تنها خاطرات گذشته اش را در آغوش می کشید و در حسرت فراق او مدام می گفت: چرا صالح؟! من که چیزی از تو نخواسته بودم! دلم خوش بود که در زیر سقف خانه من مردی خوابیده است که صدای نفس هایش آرامم می کند! برگرد صالح! برگرد! و صدای های های گریه اش از لابلای شاخ و برگ نخل ها می گذشت و در فضای آبادی، بی آن که به گوش کسی برسد، گم می شد.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که از جا برخاست و نگاهش را به سوی مردانی گرفت که به آرامی نفس می کشیدند. با گام های کوتاه به مکانی که اسب ها بسته شده بودند حرکت کرد، اسب سفید با دیدن او چند بار سم برزمین کوبید و شیهه ای کشید. با

تبسمی شیرین سر بر پیشانی اش گذاشت و چند بار با فشار، سرش را به پیشانی اسب سایید و یال های بلندش را با دست، نوازش کرد و سپس زین را بر شانه اش انداخت و آن را دور شکمش محکم بست و با یک خیز بر پشتش قرار گرفت. صدای نعل اسب در فضا طنین انداخت و او با شتاب در امتداد جاده ای که به دشت می رسید، ناپدید گردید. صدای دور شدن پای اسب چند نفر از راهزنان را از خواب بیدار کرد و آن ها با تعجّب به سمت راهی که صالح رفته بود دویدند و با حسرت دور شدنش را تماشا می کردند. اسب در انتهای جاده به سمت چپ پیچید و با طیّ یک دایره کامل دوباره در امتداد راهی که رفته بود، قرار گرفت و با همان سرعت به جای اول نزدیک شد. این بار تمام راهزنان از بالا با لذت تمام او را تحسین کردند و او در میان شور و شادی دیگران به بالای کوه رسید. دستی به گردن اسب کشید و از روی آن پایین پرید و با صدای بلندی رو به راهزنان کرد و گفت:

آماده باشید که پس از خوردن لقمه ای نان حرکت می کنیم و سپس برای شستن دست و رویش قدم برداشت.

در فضایی ساکت و آرام، لقمه های غذا بلعیده می شد. صادق که همچنان لقمه بزرگی را به چپ و راست دهانش می گرداند پرسید:

صالح خان! به کدام طرف می رویم، ها؟ !

صالح لقمه ای را که در دهانش بود فرو داد و در جواب صادق گفت: از نشستن در اینجا سودی نمی بریم، باید دست به کار شویم و خودمان دنبال طعمه بگردیم.

این بار

عثمان در حالی که نیم نگاهی هم به صادق داشت، از صالح پرسید:

اما کجا؟! این طرف ها که جز این آبادی چیزی پیدا نمی شود.

- به سمت شمال می رویم.

همه نگاه ها با تعجّب به روی صالح چرخید. در این میان عثمان گفت: ولی صالح خان! از این طرف که تا شش منزلی اینجا چیزی پیدا نمی شود! در ثانی ما فقط برای فردا آذوقه داریم، بقیه روزها را تا رسیدن به جاده چه می کنیم؟

می دانم عثمان! ولی چاره ای هم جز این کار نداریم. حداقل بهتر از این است که اینجا از گرسنگی بمیریم. در ضمن ممکن است در بین راه به گله ای، کاروانی یا با قبیله مهاجری برخورد کنیم و از این طریق آذوقه ای به دست بیاوریم و در ادامه حرف هایش گفت: اگر جز آنچه که گفتم، هر کس پیشنهاد بهتری دارد بگوید.

قسمت چهارم

نگاه ها در همدیگر پیچید. تمام راهزنان می دانستند که راه دیگری نیست و اگر هم به آبادی پشت کوه بزنند، هیچکس زنده برنمی گردد. پس با پیشنهاد صالح موافقت کردند:

باشد صالح خان! همین امروز حرکت می کنیم؛ شاید خیرمان در این راه باشد.

خیرمان در این راه باشد یا نباشد، چاره دیگری نداریم. ما باید هر طوری که شده خود را به جاده کاروان برسانیم و با زدن به دو یا سه کاروان با دست پر برگردیم.

کم کم دسته راهزنان آماده حرکت شدند و هر چیز با ارزشی که داشتند با خود برداشتند و بقیه را در جای امنی مخفی کردند و در حالی که صالح پیشاپیش دیگران حرکت می کرد به سمت شمال راه افتادند. صالح برای آخرین بار به سمت آبادی رو برگرداند و آه بلندی را به دست نسیم

سپرد و چشمانش را به انتهای جاده ای دوخت که به طرفش می رفتند.

خورشید با تمام قوا شعله می کشید و هاله های طلایی اش را بر روی دشت و دمن می پاشید. نه خبری از زمزمه دلپسند نهری بود و نه نشانی از طراوت روحبخش نسیم؛ جز بیابانی خشک و بی آب و علف، که صدای فشرده شدن شن های آن در زیر سُم اسبان به گوش می رسید و سوارانی که با تردید به انتهای راه می اندیشیدند و اختیار خود را به مردی سپرده بودند که خود عنان گسیخته تر از همه می نمود و مردانش را بی هیچ امیدی به سوی مرگ می کشید.

نیمه های روز، در زیر سایه تپه بلندی توقف کردند و لقمه ای نان و جرعه ای آب نوشیدند و ساکت و آرام بر روی شن های روان دراز کشیدند و چشم به سوی آسمان آبی گرفته و به ناامیدی های گذشته و امیدهای آینده می اندیشیدند و گذشته صالح چنان در وجود آن ها زنده مانده بود که به فردا لبخند می زدند.

پس از مدّتی توقف دوباره راه افتادند. گرمی باد صورتشان را می سوزاند و آن ها چاره ای جز بستن چفیه به چهره خود نمی دیدند و هر بار با گوشه های آن، عرق پیشانی خود را پاک می کردند. صالح همچنان در پیشاپیش سواران به سلیمه می اندیشید و صادق به جوانی که سال ها قبل کشته بود و اگر به پای صحبت های هر کدام از راهزنان می نشستی، می دیدی که تنها اشتراک آن آدم ها طرد شدن از جامعه ای بود که در آن زندگی می کردند.

کم کم تیغ آفتاب کندتر می شد و خورشید دایره مسینش را درون افق فرو می برد و شکم های خالی آنان امان شان را بریده بود؛ امّا بی هیچ شکایتی همچنان به پیش می رفتند و

در لابه لای بوته های خار به امید معجزه ای چشم می گردانیدند.

با فرا رسیدن شب، چفیه ها را از صورتشان برداشتند و نسیم شبانگاهی کویر روح عطشناک آن ها را نوازش می کرد. پاسی از شب گذشته بود که باز فرمان توقف رسید و سواران خسته، از راه درازی که آمده بودند، از اسب ها پیاده شدند. تصویر مخوف کویر در شب، زیبا به نظر می آمد و مهتاب، گِردی صورتش را از کجاوه آسمان بیرون داده بود و با ناز و عشوه، هاله های خود را بر روی زمین می پاشید و ستاره ها به تماشای رخسار تابانش، دورش حلقه زده بودند و با حسرت و لذّت نگاهش می کردند.

صدای زوزه گرگ ها از هر سمت به گوش می رسید و فرو ریختن شن های روان، فضای خاموش کویر را پر می ساخت. آخرین قطعه های نان بین سواران تقسیم می شد و آن ها با حرص و ولع زیادی تکه نان ها را به نیش کشیده و چشم به قطعه هایی می دوختند که به سوی راهزنان دیگر گرفته می شد و آن ها نیز در زیرِ نگاه سنگین و آزمند آن ها به تندی تکه های نان را در هوا می ربودند و چنان وحشیانه می بلعیدند که گلویشان را می تراشید. پس از آن نوبت به تقسیم آب رسید. امّا در این میان صالح آرام و قرار نداشت و از این که این مردان راهزن را به این سمت کشیده بود، احساس گناه می کرد و با اضطراب به آینده می اندیشید.

عثمان، این مرد زیرک ریز نقش با تبسّم های بی مورد خویش، خشم صادق را برمی انگیخت و احمد با تکه چوبی تن خاک را خط می کشید. ناگهان صدای جابر سکوت کویر را در هم شکست:

صالح خان! بهتر نیست که پس از طلوع

آفتاب برگردیم؟!

همه نگاه ها ناباورانه به او دوخته شد و حتی بعضی از راهزنان در دل گفته هایش را تأیید می کردند. صالح که انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت، با لبخندی تلخ که حکایت از تردید او داشت، گفت: برگردیم؟ !

و با زمزمه ای که در زیر نفس های بلند راهزنان گم می شد گفت: امّا کجا؟ !

احمد که از لحظه ورودش تا آن زمان بیشتر ساکت مانده بود، وقتی درماندگی صالح را بدان گونه دید به کمکش آمد و با صدای بلندی که همه بشنوند گفت: برادران من، ما دو راه بیشتر نداریم: یکی برگشتن به مکانی است که از آنجا آمده ایم و دیگر راهی که روبروی ما قرار دارد و همه می دانید که پشت سر ما چیزی نیست جز آبادی بزرگی که جرأت حمله کردن به آن را نداریم و دیگر راه مقابل را که چیزی از او نمی دانیم و هر لحظه ممکن است با کاروانی یا قبیله ای برخورد کنیم و یا مدت ها تشنه و گرسنه بمانیم. بنابراین برگشتن مساوی با مرگ است و ادامه راه همراه با مرگ و امید. با تمام شدن حرف های احمد، همهمه ای بین راهزنان درگرفت و عثمان در حالی که گوشه چشمی هم به صادق داشت، با صدای بلندی گفت: همه ما مثل سابق تابع دستورات صالح هستیم و هر تصمیمی که او بگیرد، ما هم اطاعت می کنیم؛ حتی اگر عاقبتش مرگ باشد.

صادق که تا آن لحظه نگران به نظر می رسید شروع کرد به خندیدن و در برابر چشمان حیرت زده دوستانش گفت: تنها حرف خوبی که تاکنون از این روباه شنیده ام، همین بود. و دوباره زد زیر خنده و صدای خنده تمام

راهزنان در زیر نگاه خشمگین عثمان تا دور دست ها پیچید و با شیهه اسبانی که بوته های خار را از گرسنگی می بلعیدند، درهم آمیخت.

آبشار سپید بامدادی به دریای مشرق می ریخت که از خواب بیدار شدند و دوباره به سوی آرزوهای خویش راه افتادند و هوای خنک کویر را به جای آب و نان به داخل ریه های خود فرو دادند و هنوز بیش از یک فرسخ راه را طی نکرده بودند که بادهای گرم بیابان، هوهو کشان از راه رسید و با هاله های خورشید درآمیخت و به صورت راهزنان نشست. گرمایی که بر عطش آنان می افزود و تصویر مرگ را در خیالشان زنده می ساخت و آن ها همچنان به پیش می رفتند.

مدتی از ظهر گذشته بود که به سایه بانی رسیدند و در آن محل توقف کردند. تشنگی و گرسنگی امانشان را بریده بود و لبانشان از خشکی باز نمی شد، حتی قادر به حرف زدن نبودند و فقط به معجزه ای می اندیشیدند که آن ها را از این بیابان گرم و خشک نجات دهد.

پس از توقف کوتاهی دوباره راه افتادند. حتی اسب ها نیز از زور بی آبی کندتر می رفتند و در مقابل ضربه های پیاپی سواران نافرمانی می کردند و ا ز همه بیشتر صادق بود که بی تابی می کرد. او که عادت داشت همیشه مشکی از آب را سر بکشد و چند قرص نان را یک دفعه ببلعد؛ الآن در این وضع کلافه تر از دیگران به نظر می رسید؛ حتی چند بار تصمیم گرفت که با صالح درباره برگشتن صحبت کند؛ امّا با نگاه کردن به قواره کوچک عثمان منصرف شده بود.

شب دوم نیز فرا رسید و نسیم خنک شبانگاهی شروع به وزیدن کرد و صالح

زودتر از شب قبل دستور توقف داد. به سختی از اسب ها پیاده شدند و خود را بر روی شن های روان که هنوز گرم به نظر می رسید، انداختند. احمد به زحمت خود را روی زمین کشید و به صالح پیوست؛ کاری که صادق از عهده اش بر نمی آمد. آن ها دیگر به کوچک ترین امیدی نمی اندیشیدند و فقط مرگ را در دایره خیال خود می دیدند.

کم کم هوای سرد شبانگاهی، اندکی از نیروی از دست رفته آن ها را باز گرداند. احمد به آرامی رو کرد به صالح و گفت: همه چیز تمام شد صالح؛ ما از این بیابان زنده بیرون نخواهیم رفت!

صالح نگاهی به چشمان شوخ احمد که اکنون پژمرده به نظر می رسید و به زردی می زد، انداخت.

نترس احمد! ما موفق می شویم! هیچ بیابانی نمی تواند صالح را در خاک خود دفن کند! نترس!

کلماتی که خودش هم آن را باور نداشت و فقط برای دلداری احمد می گفت. ناگهان صادق که پس از مدّتی استراحت حالش بهتر شده بود با شادی گفت: صالح! فکری کرده ام! آری! حداقل از مردن نجات پیدا می کنیم.

و این سخنان را چنان با خوشحالی گفت که همه سر به سوی او برگرداندند و چشم به دهان صادق دوختند.

جابر که بیشتر از این نمی توانست معطل بماند، فوراً گفت: چطوری صادق خان! یالا بگو! به ما هم بگو! و خود را به سمت صادق جلوتر کشید.

صادق سرش را به طرف اسب ها برگرداند. در این لحظه قواره بزرگ اسب چون بره ای بریان شده بر روی آتش در نگاهش نشست، چند بار زبانش لبان خشک شده اش را لیسید و با صدایی شبیه فریاد گفت: اسب!

راهزنان که برای شنیدن پیشنهاد صادق بی تابی می کردند،

یک صدا گفتند: اسب ؟ !

آری اسب، یکی از اسب ها را می خوریم، لا اقل از گرسنگی نجات پیدا می کنیم.

همه نگاه ها به سوی اسب ها خیره شد و هر کس در آن لحظه اسبش را به شکلی می دید: خروس، گاو، گوسفند، مرغ، بز، آهو و... و زبان هایش را می لیسید. امّا صدای گرفته صالح به همه این تصورها پایان داد و در جواب صادق گفت: نه! این کار درستی نیست.

صادق که آخرین امیدش را از دست داده می دید، از روی غضب نعره ای کشید و به تندی گفت، نه!؟ چرا نه؟ یعنی جان اسب ها از جان ما بیشتر می ارزد؟ ها صالح! نکند می خواهی همه ما را به کشتن بدهی؟ ها؟

و چشمان وحشتناکش را به روی صالح دوخت. در این لحظه عثمان فوراً دست به قبضه شمشیرش برد و به تندی آن را از غلاف بیرون کشید. صادق هیکل درشتش را تکانی داد و از جا بلند شد و شمشیرش را در دست گرفت و دو دشمن دیرینه که به هر بهانه ای به همدیگر می پریدند، رو در روی هم قرار گرفتند. صالح که از دست کارهای آن دو نفر خسته شده بود با صدای بلندی که از خشم می لرزید، گفت:

بس کنید! الآن که جای این کارها نیست؛ خجالت بکشید.

عثمان که می دانست حریف این گراز وحشی نیست، آرام گرفت و سر جایش نشست و صادق هم چند بار به سمت عثمان نعره کشید و خاموش ماند:

– گوش کنید برادران! من هم مثل شما تشنه و گرسنه هستم و اگر قرار بر مردن باشد، همه می میریم و اگر هم زنده ماندیم، همه زنده می مانیم. پیشنهاد صادق هم بد نیست، ولی مال زمانی

است که واقعاً چاره دیگری نداشته باشیم؛ نه الآن که هنوز نیرویی در بـدن ما هست و پس از آن رو کرد به صادق و عثمان و گفت: و شما دو نفر هم اگر یکبار دیگر به جان هم بیفتید، از دسته اخراج می شوید.

با شنیدن سخنان صالح، اندکی واهمه مرگ از وجود راهزنان بیرون رفت و توانستند سر راحت به زمین بگذارند، امّا هرچه می کردند با شکم گرسنه خواب به چشمشان نمی آمد.

نیمه های شب بود که صالـح از جا بلند شد. نگاهی به راهزنان که خوابیده بودند، انداخت و سـپس آرام آرام از آن ها فاصـله گرفت و در پشت تپه کوچکی ناپدیـد گردید. دلش غمگین تر از درد تشـنگی و گرسـنگی بود. نگاه خسـته اش را به آسـمان دوخت و با دیدن سـتاره ها به یاد گذشته اش افتاد. به یاد شبی که با سلیمه بالای بام خانه شان نشسته بودند و به زیبایی آسمان لبخند می زدند. خصوصاً به لحظه ای می اندیشـید که سلیمه به سبکی ابرهای آسمان در برابر تمام ستاره ها عظمت خداوند را زمزمه می کرد و همه وجودش را به شـکرانه نعمت هـایش به سـجاده می ریخت و چون کبوتری عـاشق به سوی خالق مهتاب، بال و پر می گشود و با صدایی به زیبایی آهنگ باران برای او از خداوند می گفت و وقتی از او پرسیده بود که:

سلیمه چه می کنی؟

سلیمه با لبخندی شیرین گفته بود:

خداوند را برای این که محبّت تو را در دلم انداخت، شکر می کنم.

حرفی که چنان عمق قلب صالح را تراشید که پس از آن همه سال در دلش شیرین مانده است.

قسمت پنجم

سلیمه! چرا گمان می کنی که خداوند مرا به تو داده است؟

باز با تبسمی چون نسیم بهاری پاسخ

داده بود که چون فقط تو را از او خواسته بودم.

و باز هم پرسیده بود:

اگر من هم چیزی از او بخواهم، به من می دهد؟

- آری صالح! هر بنده ای که با وجودش به سوی او برود، با آغوش باز او را می پذیرد.

- حتی صالح راهزن را؟

آری! حتی صالح راهزن را! زیرا او رحیم و بخشاینده است و همه ما بندگان حقیر درگاه محبّت او.

- سلیمه! چگونه باید از خداوند آرزویی را طلب کنم؟

دو زانو در مقابل عظمت او بنشین و دستانت را به سوی آسمان دراز کن و از صمیم قلب حاجتی را که داری، از خداوند طلب کن؛ زیرا خداوند به همه چیز آگاه است وبندگانش را دوست دارد.

آن گاه در آن تاریکی شب بر خاک افتاد و های های گریه او در جان کویر پیچید و دو زانو در برابر خداوند نشست و دستانش را به درگاه رحمتش دراز نمود و بی اختیار کلماتی از زبانش جاری می شد که تنش را می لرزاند و بارها سر به روی خاک سایید، زمانی به خود آمد که زورق سپید بامدادی همه جا را فرا گرفته بود و دست های سنگین صادق شانه هایش را تکان می داد.

در برابر چشمان بی رمق و حیرت زده راهزنان به سوی اسبش رفت. دانه های ریز شن در سر و رویش می لغزید. پا در رکاب زین گذاشت و بر پشت اسب قرار گرفت و آرام آرام در امتداد طلوع خورشید راه افتاد.

خورشید پاورچین پاورچین، شعله اش را به سطح زمین می پاشید و راهزنان در زیر آتشی که به رویشان می ریخت، جلو می رفتند وطولی نکشید که عطش تشنگی دست به دست آفتاب داد و آن ها را ناتوان تر ساخت. تمام گردی

صورتشان سوخته بود و چشمانشان سرخ و لب هایشان خشك و ترک خورده بود و تنها بی هیچ حرفی، چشم به آفتابی داشتند که از دور چون سرابی می لرزید. اسب ها نیز به زحمت گام بر می داشتند و دهانشان از تشنگی بازمانده بود و عرق از شانه هایشان چون آب فرو می ریخت.

ناگهان صادق با آخرین نیرویی که داشت، افسار اسبش را کشید و بی آن که چشمانش را به سوی صالح برگرداند، با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: نه صالح! دیگر بیش از این نمی توانم صبر کنم. به دادم برس صالح!

و از پشت اسب بر زمین افتاد.

نگاه صالح بر جسم صادق نشست. دلش به حالش سوخت و به سمت سایه ای که کمی جلوتر دیده می شد، راه افتاد. بقیه هم حالی بهتر از صادق نداشتند. از اسب پیاده شدند و در حالی که پاهایشان را به روی خاك می کشیدند به سوی سایه ای که صالح در زیر آن پناه گرفته بود، رفتند. صادق هم به زحمت خود را به آنجا رساند و چون مرده ای بر روی خاك دراز کشید.

دوباره نگاه ها به سمت اسب ها کشیده شد؛ امّا کدام اسب؟! هیچ کس حاضر نبود که اسبش را از دست بدهد. صالح که این همه لجاجت را در آن ها دید با عصبانیت گفت: به هر حال باید یکی از این اسب ها خورده شود.

پس از آن نگاهش را به جابر انداخت؛ جابر در زیر سایه نگاه صالح به تندی گفت:

نه صالح! چرا اسب من؟ نه! من طاقت پیاده رفتن را ندارم.

در این لحظه عثمان چند بار اطراف لبانش را لیسید و با جمله ای کوتاه گفت: قرعه می کشیم.

صادق با خوشحالی رو کرد به صالح و

گفت: آری! عثمان راست می گوید. قرعه می کشیم! این طوری بهتر است.

بقیه هم با تکان دادن سر، پیشنهاد عثمان را تأیید کردند. بنابراین در میان تشویش و نگرانی راهزنان قرعه انداخته شد. رنگ از صورت صالح پرید و با درماندگی گفت: نه! اسب من نه! آن گران ترین اسبی هست که تا کنون دیده ام.

و هرچه کردند حاضر به کشتن آن اسب گرانبها نشد. سواران چون کار را این چنین دیدند، تصمیم گرفتند دوباره قرعه بکشند. از بخت بد، باز قرعه به نام اسب صالح افتاد. این بار نیز صالح تسلیم راهزنان نشد و تن به کشتن آن اسب گرانبها نداد. به ناچار برای بار سوّم قرعه انداختند و عهد کردند این بار قرعه به نام هر اسبی که افتاد و صاحبش حاضر به کشتن آن نشد، راهزنان به زور متوسل شوند.

صدای تپش قلب ها به گوش می رسید و ترس در چشمانشان خانه کرده بود. در میان حیرت تمام راهزنان، برای بار سوم قرعه به نام صالح افتاد. صالح باحسرتی وصف ناشدنی چشم به یال های بلندش دوخت و چون دوستانش را مصمم در کشتن اسبش دید، گفت: صبر کنید! صبر کنید! می خواهم برای آخرین بار از او سواری بگیرم و لحظه ای را با او تنها باشم. پس از آن او را می سپارم به دست شما، تا هرچه می خواهید انجام دهید.

سواران که بیشتر از این طاقت گرسنگی نداشتند، نگاهی به همدیگر انداختند. سپس راه را برای صالح گشودند و او با حسرت تمام به سوی اسبی رفت که بعد از آن باید برای زنده ماندن دیگران تکه تکه می شد.

به آرامی پا در رکابش گذاشت و با حرکتی تند بر پشتش قرار گرفت

و افسارش را برای رفتن تکان داد و اسب با این که تشنه و گرسنه بود، مثل باد از جا کنده شد و از مقابل چشم راهزنان دور گردید، حتی راهزنان نیز با افسوس آن اسب را تماشا می کردند.

هنوز راه زیادی طی نکرده بود که معجزه ای اتفاق افتاد، صالح نا باورانه کنیزی را دید که در حال کندن بوته های خار بود. اول گمان کرد که توهّمی بیش نیست و از روی عطش چشمانش خطا می بیند. امّا هرچه نزدیک تر می رفت، واقعیت را بهتر لمس می کرد تا جایی که به چند قدمی کنیز رسید و با خود گفت: آری! حقیقت دارد. او تکان می خورد. آه! او فرشته نجات من است، سپس با تردید رو به آن کنیز کرد و گفت:

در این بیابان چه می کنی؟! آیا کسی دیگر هم در این اطراف زندگی می کند؟

کنیز بی آن که سرش را بالا بگیرد و دست از کندن بوته های خار بکشد، گفت: من از مردی علوی هستم که در پشت آن تپه زندگی می کند.

تمام وجود صالح از شادی شکفت و لحظه ای به یاد سلیمه افتاد: «بر درگاه مرحمتش زانو بزن و دستانت را به سوی آسمان بلند کن»

و در مقابله شعله های سوزان خورشید خیره ماند. ناگهان به یاد دوستانش افتاد. چفیه اش را از دور گردنش باز کرد و با تکان دادن آن به راهزنان علامت داد و سپس با همان سرعتی که آمده بود به نزد آن ها برگشت و در حالی که نمی توانست از خوشحالی هیجانش را پنهان کند، با صدایی بلند گفت: سوار شوید! سوار شوید! ما نجات پیدا کردیم! پشت آن تپه کسی زندگی می کند و یال های بلند اسبش

را که از مرگ نجات پیدا کرده بود، نوازش کرد.

چنان همهمه ای راه افتاد که تا کنون کسی مانندش را به یاد نداشت. شکم های خالی و دل های عطش زده را فراموش کردند و به سرعت سوار بر اسب ها شدند و به طرف تپه تاختند و با دیدن خیمه ای در پشت آن تپه، اشک خوشحالی از چشمانشان جاری شد.

فوراً از اسب ها پیاده شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. حتی صادق هم عثمان را در آغوشش فشرد و وقتی برای چندمین بار نگاهشان به آن خیمه افتاد، از تعجّب خشکشان زد و نفس در سینه هایشان محبوس گردید. جوانی را دیدند ایستاده بر کنار خیمه که چون ماه می درخشید و گیسویی داشت به نرمی آفتاب، که به شانه اش می رسید و دستاری سبز به رنگ علف های کنار جویبار بر سر داشت. چون راهزنان را به آن حال دید، به سویشان قدم برداشت و با چهره ای خندان به آن ها سلام کرد.

صالح که نزدیک تر از دیگران به او ایستاده بود و نمی توانست چشم از جمالش بگیرد، با لکنت زبان گفت: ای بزرگ عرب! تشنگی امان ما را بریده و ما را به سوی شما کشانده است.

آن جوان ماهرو با شنیدن حرف های صالح، به آن کنیزی که در بیابان بوته های خار را می کند، امر فرمود: آب بیاور!

کنیزک با دو مشک پر از آب از چادر بیرون آمد و مشک ها را به سوی آن جوان گرفت. او نیز دست های خود را در میان مشک ها فرو برد و سپس مشک ها را به سوی راهزنان گرفت. راهزنان وحشیانه به سوی مشک ها هجوم آوردند و یک باره آن ها را سر کشیدند و چنان در خوردن آب

افراط کردند که آب از چانه هایشان به زمین می ریخت و پس از آن اسب های خود را سیراب نمودند.

در این وقت جابر رو به عثمان کرد و گفت: اینجا را ببین عثمان! به خدا این بیشتر شبیه به یک معجزه است و این مرد عرب حتماً باید ساحر باشد.

عثمان به دنبال حرف های جابر به سوی مشک های آب قدم برداشت. با کمال تعجّب دید که حتی قطره ای از آب مشک ها کم نشده است و با حیرت نگاهش را به جمال نورانی آن جوان عرب دوخت و با زمزمه ای مبهم گفت: نمی دانم جابر! مانده ام که او در این بیابان خشک چه می کند. سوگند به خداوند! هرگز کسی را به نیکویی او ندیده ام؛ باید رازی در کار او باشد.

بقیه راهزنان نیز متوجه این موضوع شده بودند و با تعجّب چشم به آن جوان داشتند و با یکدیگر در این باره حرف می زدند.

صالح همچنان به سیمای آن جوان عرب خیره شده بود و در پی نشانه هایی می گشت که بارها سلیمه درباره امام مسلمانان به او گفته بود و مرتب با خود می گفت: نکند این مرد همانی باشد که سلیمه از او سخن می گفت.

برای چندمین بار به طرف مشک ها رفت و نگاهش را به آب های زلال درون آن ها انداخت.

آه صالح! آیا تاکنون چنین آب زلالی را خورده بودی؟! ناباورانه مشک ها را تکان داد. مقداری آب از کناره های مشک بیرون ریخت. دوباره نگاهش را به سوی آن جوان گرفت. همچنان خندان چون سرو در مقابلشان ایستاده بود و باد گیسوهای نرمش را نوازش می کرد.

آرام، آرام، به سویش رفت، عطری خوشبوتر از یاس به جانش نشست. بوی عطرهای بهشتی را می داد. به صورت

مبارکش دقیق تر شد و خال سیاهی را بر گونه اش دید و چشمان سیاهش که چون خورشید می درخشیدند. زبان قاصرش را چند بار در دهان پیچاند و در حالی که از خجالت سرخ شده بود، گفت: ای بزرگ عرب! ما گرسنه ایم.

به سوی خیمه حرکت کرد. تمام راهزنان، ناباورانه می دیدند که هاله ای از نور او را در خود پیچیده است و با او حرکت می کند.

طولی نکشید که دوباره از خیمه بیرون آمد و در دستان مبارکش سفره ای دیده می شد. راهزنان چنان محو حرکات او شده بودند که گرسنگی از یادشان رفته بود.

به آرامی سفره ای را که در آن انواع خوردنی دیده می شد، گشود و دوباره در مقابل چشم راهزنان دعایی خواند و دست بر آن غذاها کشید و آن گاه فرمود:

ده نفر، ده نفر، بر سر سفره بنشینید.

راهزنان با تردید نگاهی به همدیگر انداختند و سپس ده نفر، ده نفر به طرف سفره رفتند و شروع کردند به خوردن غذاهایی که بر سفره چیده شده بود. هرگز غذایی به آن لذیذی نخورده بودند. وقتی سیر شدند متوجه گردیدند که هیچ از غذاهایی که در سفره بود، کم نشده است.

قسمت ششم

دوباره جابر در حالی که چشم به سفره داشت، با آرنج دستش آهسته به پهلوی عثمان که غرق در فکر بود، زد و چون دید، عثمان متوجه اوست، آهسته گفت: نگفتم، نگفتم که این مرد ساحر است. چهل نفر از آن سفره غذا خوردیم، بدون این که قرصی از نان های آن کم شود. آخ، اگر یک چنین سفره ای می داشتم.

عثمان که با تعجّب به حرف های جابر گوش می داد گفت: آری جابر! حق باتو هست باید آن مرد ساحر باشد و

از این راه ثروت زیادی اندوخته باشد. خیلی دلم می خواهد بدانم در آن خیمه چه چیزی پنهان است.

جابر که با شنیدن حرف های عثمان تردیدش برطرف شده بود در ادامه حرف های عثمان گفت: حتماً گنج بزرگی در آن پنهان است و گرنه چه لزومی دارد که با داشتن چنین سفره ای، در این بیابان برهوت زندگی کند. آری! او در اینجا گنجی مخفی کرده است. و دوباره زل زد به چهره آن جوان عرب که چون مهتاب می درخشید.

صالح جزء آخرین ده نفری بود که سیر از روی سفره آن جوان عرب بلند شد. هنوز آنچه را که می دید، باور نمی کرد و دوباره به یاد حرف های سلیمه افتاد: «روی زانو در برابرش بنشین و دست هایت را به سوی آسمان دراز کن و از صمیم قلب خدایت را بخوان» و لحظه ای به یاد شب قبل افتاد که در برابر خداوند زانو زده بود و دستانش را به سوی آسمان دراز کرده بود و تا سپیده صبح به استغاثه نشسته بود.

- صالح! صالح!

با شنیدن صدای عثمان به خود آمد و دید که راهزنان آماده حرکت هستند. آخرین نگاهش را به سوی آن جوان عرب دوخت و با لبخندی از او تشکر کرد و سپس سوار اسبش شد و در پی دیگر راهزنان راه افتاد. دوباره صدای مهربان سلیمه در گوشش طنین انداخت: «ما بی مولا نیستیم صالح، و روزی خواهد رسید که جمالش بر همه آشکار خواهد شد و جهان را از ظلم و ستم پاک می کند».

صالح در حالی که به حرف های سلیمه گوش می داد، پرسیده بود: مولای شما کیست سلیمه؟

او فرزند رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم و زاده حضرت

فاطمه زهراعلیها السلام است، نیکوترین مردمان عرب! کسی که در همه عالم به یاری بندگان خدا می شتابد!

برای آخرین بار رو برگرداند. هنوز در مقابل خیمه ایستاده بود و به سوی آن ها لبخند می زد و باد گیسوان بلندش را می رقصاند.

از تپه گذشتند. ناگهان عثمان افسار اسبش را کشید و توقف کرد. همه نگاه ها به سوی عثمان برگشت و صادق که دیگر آن کینه قبلی با او را در دل نداشت، گفت: ها عثمان! چرا مانده ای؟!

عثمان که شیطان در دلش لانه کرده بود، با خشم گفت: چرا نمانم صادق؟! مگر یادتان رفته است برای چه این همه راه را آمده ایم و جانمان را به خطر انداخته ایم.

- منظورت از این حرف ها چیست عثمان؟ چرا طعنه می زنی؟

طعنه می زنم؟! نه صادق! طعنه نمی زنم! مگر ما به قصد راهزنی و غارت به این راه نیامده ایم.

صادق که هنوز منظور عثمان را نفهمیده بود، با تعجّب گفت: چرا، این که دیگر پرسیدن ندارد.

- پس نکند شما چهل نفر از آن مرد ساحر می ترسید.

همهمه ای درگرفت. ناگهان جابر افسار اسبش را تکان داد و از میان دسته راهزنان بیرون آمد و در مقابل آن ها قرار گرفت و با صدای بلندی گفت: مگر شما سحر آن مرد را ندیدید، هرچه آب از مشک ها خوردیم و هرچه غذا از سفره ها برداشتیم باز مشک ها پر از آب بود و سفره ها پر از غذا، و هیچ چیزی از آن ها کم نشد. اگر ما هم چنین مشک یا سفره ای داشته باشیم، دیگر مجبور نیستیم این همه در میان آفتاب، دنبال یک لقمه غذا بگردیم. شاید هم درون آن خیمه پر از کیسه های اشرفی باشد و گرنه چه لزومی دارد آن

مرد ساحر در این بیابان زندگی کند.

کم کم وسوسه کشتن آن جوان عرب در خیال بعضی از راهزنان نشست. عثمان که این وسوسه را در چشم های راهزنان به خوبی می شناخت خود را به صالح رساند و با صدایی که همه بشنوند، گفت: صالح! چه می گویی؟! بهتر نیست برگردیم و آن مرد را غارت کنیم؟

صالح لحظه ای به چشمان عثمان خیره شد و با صدایی که می لرزید، گفت: نه عثمان! ما نان و نمک آن مرد را خورده ایم. در ثانی، آن مرد جان ما را از مرگ نجات داد و کشتن او خارج از جوانمردی است.

صادق که با شنیدن حرف های عثمان و جابر و سوسه شده بود، با غضب گفت: اصلاً معلوم است که چه می گویی؟! راهزن که نان و نمک نمی شناسد، با این حرف های تو معلومست که باید از گرسنگی بمیریم.

احمد که باز صالح را درمانده می دید برای تمام کردن غایله گفت: برای این کار رأی می گیریم؛ اگر تعداد بیشتری حاضر باشند که آن مرد عرب را غارت کنیم، پس به سوی او می رویم.

صالح نگاه تندی به سوی احمد انداخت و رو کرد به او و گفت: من در کشتن آن مرد دخالتی نخواهم کرد. حتی اگر شما همه حاضر به کشتن او باشید.

عثمان که پیروزی را از آنِ خود می دید، گفت: احمد راست می گوید؛ ولی اگر کسی حاضر نشد با ما همکاری کند سهمی نیز نمی برد.

صالح که می دانست روی سخن عثمان با اوست گفت: من سهمی از غارت آن مرد عرب نمی خواهم، حتی اگر هزاران هزار اشرفی در میان آن خیمه باشد.

چون اکثر راهزنان حاضر به غارت آن مرد عرب شدند، رو به سوی او

نهادند و تنها صالح خود را به بالای تپه رساند و از دور با اضطراب، شاهد اتفاقی شد که در شرف وقوع بود.

عثمان در پیشاپیش سواران حرکت می کرد و مدام از اشرفی هایی سخن می گفت که باید در میان خیمه پنهان شده باشد. طولی نکشید که دوباره به خیمه رسیدند؛ ناگهان آن جوان عرب از خیمه بیرون آمد و با نگاهی به راهزنان از قصدشان آگاه گردید، پس با خشم کمرش را محکم بست و شمشیرش را حمایل کرد، نیزه بلندی در دست گرفت و سوار بر اسبی شد که تا آن وقت کسی مانندش را ندیده بود و چون کوهی در برابر راهزنان ایستاد و با صدای بلندی که زمین از آن می لرزید فرمود: نفس های خبیثه شما، چه خیال فاسدی کرده است؟! که مرا غارت کنید؟!

عثمان گفت: آری! درست است! ما به قصد غارت اموال تو آمده ایم؛ همانطور که تو با سحر و جادو اموال مردم را غارت می کنی. و شروع کرد به قاه قاه خندیدن و در پی او تمام راهزنان به رسم عادت به خنده افتادند. ناگهان آن جوان عرب چنان نعره ای بر راهزنان زد که از ترس به خود لرزیدند و مقداری از او فاصله گرفتند. سپس با نیزه ای که در دست داشت، خطی به دور خیمه کشید و فرمود: قسم به حقّ جدّ من رسول اللّٰه صلی الله علیه وآله وسلم که احدی از شما عبور نمی کند از این خط، مگر آن که گردن او را می زنم. ناگهان عثمان به طرفش حرکت کرد و هنوز کاملاً به خطی که آن جوان عرب کشیده بود نرسیده بود که اسبش واژگون گردید و او

از پشت اسب بر زمین افتاد و دیگران چون عثمان را چنین دیدند فرار کردند و خود را به پشت تپه رساندند و عثمان نیز در عقب راهزنان می دوید و از ترس فریاد می کشید و لحظه ای بعد نفس زنان خود را به پشت تپه رساند و اسبش نیز در پی او می آمد.

صالح که وضع راهزنان را چنین دید، به سویشان آمد. راهزنان از ترس رنگ به رویشان نمانده بود و در این فکر بودند که زودتر از آن مکان دور گردند. عثمان هم که خسته و مانده خود را به پشت تپه رسانده بود بر روی شن های روان دراز کشید و در همان حال با نفس های بریده گفت: نگفتم؛ به شما نگفتم که آن مرد، ساحر است. دیدید که با نیزه خطی کشید و گفت: «قسم به حقّ جدّ من رسول اللَّه صلی الله علیه وآله وسلم که احدی از شما از این خط عبور نمی کند، مگر آن که گردن او را می زنم».

تازه شانس آوردم که گردن مرا نزد. سپس فوراً برخاست و به راهزنان گفت: زودتر برویم که ممکن است برای کشتن ما به اینجا بیاید؛ برویم.

و از ترس سوار اسبش شد و با دیگر راهزنان راه فرار را در پیش گرفت و تنها صالح مبهوت از آنچه دیده بود، بر جای ماند و به حرفی می اندیشید که عثمان لحظه ای پیش از زبان آن جوان عرب بیان کرده بود. و با خود گفت: پس او فرزند رسول خداست، همان کسی که سلیمه از آن برایم سخن گفته بود، مولای مسلمانان؟ !

آن گاه چون دیوانه ای شروع کرد به دویدن، به بالای تپه رسید و چشمان اشکبارش را

به سوی خیمه دوخت.

جز بیابان خشک، چیزی دیـده نمی شد. راه افتاد، قطره های اشک از گونه هایش می لغزید. به جایی رسـید که لحظه ای پیش خیمه ای برپا بود و جوانی در برابرش لبخند می زد. هنوز بوی یاس به مشامش می رسید. بر روی خاک افتاد و های های گریه اش تا دور دست ها طنین انداخت.

ناگهان بلند شد و به اطراف چشم گرداند و شروع کرد به دویدن و مدام می گفت:

مولای من! بمان! مولای من! بمان! دیگر حتی قادر به برداشتن یک قدم نبود و از خستگی پاهایش را بر روی زمین می کشید.

مـدّت هـا می گـذشت و او همچنان دو زانو بر خاک نشسـته بود و آفتاب صورتش را می سوزانـد. به یاد سـلیمه افتاد و با خود گفت: آه! باید بروم! او هنوز منتظر من است! آری! باید بروم! و با ایمانی راسخ و سوار بر اسب به سوی آبادی راه افتاد.

پایان

فهرست منشورات مسجد مقدّس جمکران

۱ – ادعیه و زیارات امام زمان علیه السـلام واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران ۲ – آئینه اسرار حسین کریمی قمی ۳ – آثار گناه در زنـدگی و راه جبران علی اکبر صـمدی ۴ – آخرین خورشـید پیـدا واحـد تحقیقات ۵ – آشـنایی بـا چهارده معصوم (۱و۲)/شـعر و رنـگ آمیزی سـیّد حمیـد رضا موسوی ۶ – آقا شـیخ مرتضـی زاهـد محمـد حسن سـیف اللهی ۷ – آیین انتظـار (مختصـر مکیال المکارم) واحـد پژوهش ۸ – ارتباط با خـدا واحـد تحقیقات ۹ – اسـلام شناسـی و پاسخ به شـبهات علی اصغر رضوانی ۱۰ – امامت، غیبت، ظهور واحد پژوهش ۱۱ – امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام علم الهدی / واحد تحقیقات ۱۲ – امامت و ولایت در امالی شیخ صدوق سیّد محمّد حسین کمالی

۱۳ – امام رضا، امام مهدی و حضرت معصومه علیهم السلام(روسی) آلمات آبسالیکوف ۱۴ – امام شناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۱۵ – اهّمیت اذان و اقامه محمد محمدی اشتهاردی ۱۶ – بامداد بشریت محمد جواد مروّجی طبسی ۱۷ – پرچمدار نینوا محمد محمدی اشتهاردی ۱۸ – پرچم هدایت محمد رضا اکبری ۱۹ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و تروریسیم و خشونت طلبی علی اصغر رضوانی ۲۰ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و جهاد و برده داری علی اصغر رضوانی ۲۱ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و حقوق اقلیت ها و ارتداد علی اصغر رضوانی ۲۲ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و حقوق زن علی اصغر رضوانی ۲۳ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و صلح طلبی علی اصغر رضوانی ۲۴ – تاریخ امیر المؤمنین علیه السلام / دو جلد شیخ عباس صفایی حائری ۲۵ – تاریخ پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله/دو جلد شیخ عباس صفایی حائری ۲۶ – تاریخ سید الشهداءعلیه السلام شیخ عباس صفایی حائری ۲۷ – تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام سید جعفر میرعظیمی ۲۸ – تشرف یافتگان (چهار دفتر) میرزا حسین طبرسی نوری ۲۹ – جلوه های پنهانی امام عصرعلیه السلام حسین علی پور

۳۰ – چهل حدیث برگزیده از پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله احمد سعیدی ۳۱ – ختم سوره های یس و واقعه واحد پژوهش ۳۲ – خورشید غایب (مختصر نجم الثاقب) رضا استادی ۳۳ – دارالسلام شیخ محمود عراقی میثمی ۳۴ – داستان هایی از امام زمان علیه السلام حسن ارشاد

۳۵ – در جستجوی نور صافی، سبحانی، کورانی ۳۶ – در کربلا چه گذشت؟ (ترجمه نفس المهموم) شیخ عباس قمی / کمره ای ۳۷ – دفاع از

حریم امامت و ولایت(مختصر شب های پیشاور) کریم شنی ۳۸ – دلشده در حسرت دیدار دوست زهرا قزلقاشی ۳۹ – دین و آزادی محمّد حسین فهیم نیا

۴۰ – رجعت یا حیات دوباره احمد علی طاهری ورسی ۴۱ – رسول ترک محمد حسن سیف اللهی ۴۲ – روزنه هایی از عالم غیب سید محسن خرّازی ۴۳ – زیارت ناحیه مقدّسه واحد تحقیقات ۴۴ – سحاب رحمت عباس اسماعیلی یزدی ۴۵ – سخنرانی مراجع در مسجد جمکران واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران ۴۶ – سرود سرخ انار الهه بهشتی ۴۷ – سلفی گری (وهابیت) و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۴۸ – سیاحت غرب آقا نجفی قوچانی ۴۹ – سیمای جهان در عصر امام زمان علیه السلام(دوجلدی) محمّد امینی گلستانی ۵۰ – شرح زیارت جامعه کبیره (ترجمه الشموس الطالعه) محمّد حسین نائیجی ۵۱ – شمس وراء السحاب/ عربی السیّد جمال محمّد صالح ۵۲ – صبح فرا می رسد مؤسسه فرهنگی تربیتی توحید

۵۳ – ظهور حضرت مهدی علیه السلام سید اسد اللّٰه هاشمی شهیدی ۵۴ – عاشورا تجلّی دوستی و دشمنی سید خلیل حسینی ۵۵ – عریضه نویسی سید صادق سیدنژاد

۵۶ – عقد الدرر فی أخبار المنتظرعلیه السلام/عربی المقدس الشافعی ۵۷ – غدیرشناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۵۸ – فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام سید محمد واحدی ۵۹ – فرهنگ اخلاق عباس اسماعیلی یزدی ۶۰ – فرهنگ تربیت عباس اسماعیلی یزدی ۶۱ – فوز اکبر محمد باقر فقیه ایمانی ۶۲ – فریادرس حسن محمودی ۶۳ – قصه های تربیتی محمّد رضا اکبری ۶۴ – کرامات المهدی علیه السلام واحد تحقیقات ۶۵ – کرامت های حضرت مهدی علیه السلام واحد تحقیقات ۶۶ – کمال الدین وتمام النعمه (دو جلد)

شیخ صدوق رحمه الله/منصور پهلوان ۶۷ – گفتمان مهدویت آیت اللّٰه صافی گلپایگانی ۶۸ – گنجینه نور و برکت، ختم صلوات مرحوم حسینی اردکانی ۶۹ – مام فضیلت ها عباس اسماعیلی یزدی ۷۰ – مشکاه الانوار علّامه مجلسی رحمه الله ۷۱ – مفرد مذکر غائب علی مؤذنی ۷۲ – مکیال المکارم (دو جلد) موسوی اصفهانی/ حائری قزوینی ۷۳ – منازل الآخره، زندگی پس از مرگ شیخ عباس قمی رحمه الله ۷۴ – منشور نینوا مجید حیدری فر

۷۵ – موعودشناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۷۶ – مهدی علیه السلام تجسّم امید و نجات عزیز اللّٰه حیدری ۷۷ – مهدی منتظرعلیه السلام در اندیشه اسلامی العمیدی / محبوب القلوب ۷۸ – مهدی موعودعلیه السلام، ترجمه جلد ۱۳ بحار – دو جلد علّامه مجلسی رحمه الله/ارومیه ای ۷۹ – مهربان تر از مادر / نوجوان حسن محمودی ۸۰ – مهر بیکران محمد حسن شاه آبادی ۸۱ – میثاق منتظران (شرح زیارت آل یس) سید مهدی حائری قزوینی ۸۲ – نجم الثاقب میرزا حسین نوری رحمه الله ۸۳ – نشانه های ظهور او محمد خادمی شیرازی ۸۴ – نشانه های یار و چکامه انتظار مهدی علیزاده ۸۵ – نگاهی به مسیحیت و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۸۶ – نهج الکرامه گفته ها و نوشته های امام حسین علیه السلام محمّد رضا اکبری ۸۷ – واقعه عاشورا و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۸۸ – وظایف منتظران واحد تحقیقات ۸۹ – ویژگی های حضرت زینب علیها السلام سید نور الدین جزائری ۹۰ – هدیه احمدیه/(جیبی، نیم جیبی) میرزا احمد آشتیانی رحمه الله ۹۱ – همراه با مهدی منتظر مهدی فتلاوی/بیژن کرمی ۹۲ – یاد مهدی علیه السلام محمد خادمی شیرازی ۹۳ – ینابیع الحکمه/عربی –

پنج جلد عباس اسماعیلی یزدی جهت تهیه و خرید کتاب های فوق، می توانید با نشانی:

قم – صـندوق پستی ۶۱۷ ، انتشارات مسـجد مقـدّس جمکران مکاتبه و یا با شـماره تلفن های ۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ – ۰۲۵۱ تماس حاصل نمایید.

کتاب های درخواستی بدون هزینه پستی برای شما ارسال می گردد.

پی نوشت

۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹